

## من واقعی

چند روز پس از تولدم در بخش زایمان دزدیده شدم. پس از این واقعه هولناک، مقامات بیمارستان برای اینکه قضیه به جایی درز نکنه و قبل از اینکه کسی بویی ببره، نوزادی را که در گهواره کناری من خوابیده بود بجای من دادند به پدر و مادرم. اون بچه هم سرراهی بود و کسی سراغش را نمی گرفت. خلاصه اینطوری هویت واقعی من ماسمالی شد. حالا من واقعی کیست و کجاست، خودم هم بیخبرم. من میتوانستم یک بچه طبیعی باشم که در یک خانواده معمولی بزرگ شده و یک آدم نرمال از آب در آمده باشه، ولی سرنوشت من اینطوری رقم نخورده. برای چاشنی زندگی هم که شده، در کودکی یک بار با دوتا گوش خود شنیدم که مامان به بابا گفت که اگر به خاطر یک کاپوت سوراخ شده نبود، او اصلا منو حامله نمی شد و در نتیجه بدنیا نمی آمدم.

زندگی من بر اساس دروغ، تقلب، دزدی و سوء تفاهم بناشده. بعضی اوقات خدا را شکر می کنم که من واقعی گم گور شده و گرنه تا بحال دچار هزار مشکل روحی شده بود. این را هم گفته باشم که علیرغم تمام این موانع و مشکلات از همان آغاز تصمیم گرفتم زندگی را از زاویه مثبت نگاه کرده و من واقعی را بکلی بدست فراموشی بسپارم. در نتیجه، از این پس برای جلوگیری از سوء تفاهم و سردرگمی در این متن، نویسنده خود را من معرفی میکند هر چند که فقط خدا میداند چه بلایی سر من واقعی آمده.

یکی دیگه از خصوصیات من اینه که با دوتا پای چپ بدنیا آمدم. سئوالی که همیشه ذهن مرا مشغول میکرد این بود که چطور یک نقص مادرزادی ساده در زندگی من میتونه مسئله ساز باشه که شد. اول اینکه بابا هر وقت کفش لازم داشتم، مجبور بود دو جفت کفش نو بخره و دو تا لنگه راست رو بیندازه بیرون. از سگرمه های درهم رفته اش پیدا بود که اصلا از این کار دل خوشی نداشت. ولی ایکاش همه مشکلات من به همین خرج اضافی روی دست بابا ختم میشد. داشتن دو

پای چپ از اساس زندگیم را از راه راست خارج کرد. سر هر دوراهی که قرار بود به راه راست بروم چپ روی کردم. همین گرایش ذاتی به چپ حسابی کار دستم داد و در طول سالهای جوانی با هر چه دوست و آشنا و فامیل بود چپ افتادم. از همه بدتر اینکه بالاخره سروکارم با قانون افتاد و بارها دستگیر شده و هنوز وارد دادگاه نشده محکوم شده و سالها پشت میله های زندان بودم.

تمام دوران کودکی و جوانی من در همین التهاب و سرکشی از سر گذشت تا اینکه انقلاب شد. آنارشیسم بر کشور حکمفرما و بی نظمی قانون شد. بالا پایین شد و پایین بالا. چپ و راست جا بجا شد. سکه ها عوض شد و نشان روی پرچم دگرگون. ملت سردرگم مانده بود که چه اتفاقی افتاده و مملکت به کدام طرف میرود. رهبران جدید سرکار آمدند، درها بر پاشنه نو چرخید و ارزش ها دوباره تعریف شد.

من از همه جا بیخبر هم یک روز در سلول زندان مشغول نوشیدن آب خنک بودم که زندانبان خبر داد آزاد شده ام. به محض اینکه به حیاط زندان پا گذاشتم، همان گاردی که هر وقت هوس می کرد و بر طبق وظیفه شغلی با مشت و لگد به جانم می افتاد، چاپلوسانه بطرفم دوید و یک حلقه گل به گردنم انداخت. بعد هم رئیس زندان با من روبوسی کرد و گفت: "روز تولد شما مصادف است با روز مبارک انقلاب، در نتیجه شما سمبل و نماد ارزشهای والای انقلاب کبیر ما هستید. تمام سالهایی را هم که ناعادلانه در زندان سپری کرده اید، به حساب مبارزه جوانمردانه شما برای تحقق اهداف عالی انقلاب نوشته خواهد شد."

و بدین ترتیب ناگهان از یک آدم لاابالی و لات و مسئله ساز به سمبل افتخارآمیز انقلاب بدل شدم. مشکل اینجا بود که نمی دانستم با این همه افتخارات بادآورده و القاب دهن پرکن و پرطمطراق چکار کنم؟ اصلا بلد نبودم مظهر چیزی باشم جز شر و دردسر! از همان اول هم برام مثل روز روشن بود که این افتخارات قلبی دیری نخواهد پایید چرا که از شانس من نگویند حالا با دو پای چپ قهرمان

یک سیستم حکومتی دست راستی شده بودم! مسلماً دیریا زود رازم برملا میشد و کار دستم می داد. یا مقامات این رژیم می فهمیدند که ذاتاً چپ رو خلق شدم و یا دوباره اوضاع قمر در عقرب میشد و حکومت جدیدی سرکار می آمد و سرکردگان سیستم گذشته را از دم تیغ می گذرانند. در هر دو صورت سر من بیچاره بالای دار بود.

این بود که به چاره جویی افتادم. تنها راه نجات، فرار از مهلکه بود. باید زادگاه و خانه و زندگی را برای همیشه ترک میکردم. بدبختانه هر چند که حالا کلی افتخارات یدک میکشیدم، ولی دستم خالی بود و از عهده پرداخت پول بلیت هواپیما هم بر نمی آمدم. در نتیجه بفکر افتادم افتخاراتم را به پول نزدیک کرده و فلنگ را ببندم.

بلافاصله ترتیب یک ملاقات محرمانه با رهبران انقلاب را داده و برای شروع و رد گم کردن اول تقاضای نان و آب کردم. طی این مذاکرات بمن پیشنهاد یک شغل آبرومند در وزارت فرهنگ داده شد. یک سمت حساس و مقامی عالیرتبه در دستگاه با درآمد مکفی و بیمه و بازنشستگی و امکان رشد سریع برای نیل به مقام وزارت. مسئولیت اصلی من نظارت بر انتشار کتاب بود. هرروز میبایست کتاب نویسندگان دگراندیش را میخواندم و افکار ناباب و ضد انقلابیشان را حذف میکردم. در ضمن هر چه بیشتر سانسور میکردم، کمسیون بالاتری به من تعلق میگرفت. اینطوری که می گفتند حقوق ثابت این شغل در مقابل کمسیون دریافتی بسیار ناچیز بود. واقعیت این بود که من با سانسور کردن مخالفی نداشتم، ولی از ساعات زیاد کتاب خواندن متنفر بودم.

در نتیجه علیرغم درآمد مکفی و امکان پیشرفت، برای من شغل مناسبی نبود. این بود که پیشنهاد کردم به ازای سالهای حبس نا عادلانه ام یک بلیط مجانی برای پرواز بین المللی و یک پاسپورت با مهر خروج دریافت کنم. بالاخره پس از کلی چانه زدن، مقامات دولت انقلابی با درخواست من موافقت نموده و مذاکرات در مجموع مثمر ثمر واقع شد. بلیط البته برای رفت و برگشت بود و من قسمت برگشت را با غذای مجانی

تو هواپیما تاخت زدم. و به این ترتیب تمامی افتخارات انقلابی ام را خرج فرار از دست انقلابیون کردم!

فرصت کم بود در نتیجه هرچه زودتر دست به کار سفر شدم تا قبل از اینکه مهلت بلیت تمام شده و یا دستم رو شود جان خود را نجات دهم. بیصبرانه برای فرار از مملکت روزشماری میکردم. برای سفر یک چمدان هم خریدم ولی من یک لا قبا که چیزی نداشتم با خود به خارج ببرم جز یک مشت خاطرات که همه آنها در رژیم جدید غیرقانونی اعلام شده بودند. این بود که روزهای آخر بعضی از خاطراتم را ماهرانه لابلای جورابهای کثیف مخفی کردم. چند تایی را قاطی شامپو کردم و دو سه تا را هم چپاندم تو یک شیشه ادکلن فرانسوی و همه را ترو تمیز تو چمدان جا دادم.

سرانجام روز تبعید داوطلبانه فرارسید و من در جستجوی خوشبختی و برای سفر به آینده به فرودگاه رفتم. خوشبختانه تمامی اجناس قاچاق بدون لو رفتن از دید بازرسان و دستگاههای کنترل جان سالم بدر بردند.

وقتی موتور هواپیما غرش کرد و لرزید و برای پرواز آماده میشد، کمر بند ایمنی را بسته و نفس راحتی کشیدم. ساعاتی بعد هواپیما در ارتفاع چند هزار متری دل آسمان را میشکافت و به سرعت جلو میرفت و من در رویایی شیرین غوطه میخوردم که ناگهان باد سردی مرا از خواب خوش پراند. در خروجی هواپیما که من کنارش نشسته و به آن لم داده و چرت میزدم بشدت میلرزید. ولی تعجب اینجا بود که تنها مسافر ناراضی هواپیما من بودم، بقیه انگار نه انگار. یکی دو ساعتی خودم را به کوچه علی چپ زدم ولی ارتعاش مزاحم در و پنجره هواپیما و باد سوزناکی که مثل سوزن به صورتم میخورد و زوزه سرسام آورش حسابی داشت این سفر تاریخی را خراب میکرد.

بالاخره پس از یکی دو ساعت دندان رو جگر گذاشتن، دکمه بالای سر را فشردم و

دقایقی بعد مهمانداری اخمو آمد و ایستاد بالای سرم و تشر زد: "این دفعه دیگه چی میخواهی؟"

"ببخشید خانم این در مثل بید میلرزه؟"

"میلرزه که میلرزه. به شما چکارداره آقا؟"

"خانم عزیز مزاحم خواب منه؟"

مهماندار باگستاخی جواب داد: "ما با سرعت ۵۰۰ کیلومتر در ساعت تو آسمان داریم پرواز میکنیم. انتظار دارید چکار کنم؟ بهش اعتنا نکنید تا برسیم!"

"ممکنه جای مرا عوض کنید؟"

"این دیگه تقاضای بیخودیه. مگر نمی بینید تمام جاها گرفتست؟"

"آخه من جام ناراحته؟"

"همینه که هست."

"ناسلامتی من تو کشورم یک قهرمان ملی محسوب میشم..."

مهماندار که حوصله نق و نوق مرا نداشت حرفم را قطع کرد و انگشتشو به طرفم نشانه رفت و گفت: "شما از اول پرواز مسله سازی کردی. یک بار به شما انتخاب سه نوشیدنی دادم، کوکا کولا، شیرکاکائو یا قهوه و جنابعالی آب زرشک خواستی. بعد هم اصرار کردی گوشی موزیک را مجانی بگیری در حالیکه دو دلار قیمتشه. حالا هم جنجال راه انداختی سر اینکه صندلیت راحت نیست. این آخرین خطاره!"

یک بار دیگه جیک بزنی، به خلبان گزارش میکنم و اسمت را میگذاریم تو لیست مسافرهایی که خطر امنیتی برای پرواز هستند آنوقت وقتی به زمین نشستیم، حسابی مسئله دار میشی."

بعد از این خط و نشان کشیدن ها، تصمیم گرفتم گله و شکایت نکنم. عاقلانه نبود که آینده را بخاطر یک پرواز ناراحت به مخاطره بیندازم. با سگرمه های درهم رفته چشمانم را بسته تا یک رویای زیبا ببینم. ولی هنوز نیمساعت نگذشته بود که ناگهان در هواپیما از جا کنده شد و نیرویی خارق العاده مرا هورتی از هواپیما مک زد و کشید بیرون.

تا بخودم آمدم دیدم دارم تو آسمان کله مرغابی میرم. اولین فکری که از خاطرم گذشت این بود که آها، حالا حساب این شرکت هواپیمایی را میرسم. رسما شکایت میکنم و ناچارشون میکنم بخاطر سرویس مزخرفشون از من عذر خواهی کنند و پول بلیط را هم پس بدهند. ولی ناگهان یادم افتاد که ای داد بی داد پاسپورت و مدارک شناسایی همه تو هواپیما جا مانده اند. من یگراست به طرف پایین سقوط آزاد می کردم و هویت و خاطراتم تو چمدان در مسیری دیگر و به مقصدی اشتباه پرواز میکرد.

تنها دلخوشییم این بود که حداقل از شر این پرواز لعنتی و مهماندار بی ادبش راحت شده بودم. فرصت زیادی برای نگرانی نبود چون به سرعت برق داشتم پایین میرفتم. چند لحظه بعد هم با چنان شتاب به زمین خوردم که زمین شکاف عمیقی برداشت و من در اعماق فرو رفتم و در ژرفنای تاریک و هولناکی حبس شدم.

نمیدانستم چه مدت در قعر زمین مدفون بودم و تا چه حد فرو رفته بودم ولی از عمق آن ورطه هراس انگیز آسمان آبی دیده میشد. هرچند از پرواز ناراحت ، سقوط آزاد و تصادم با زمین سخت کمی سرگیجه داشتم ولی حالا وقت آن نبود که نازک نارنجی باشم و گله و شکایت کنم. باید بهر شکلی شده از این مخمصه خارج شده، به سطح

زمین آمده و زندگی نوینی را شروع می‌کردم.

با چنگ و دندان مدت مدیدی حفره ای را که در آن گیر کرده بودم کندم و خود را رفته رفته بالا کشیدم. وقتی بر سطح زمین ظاهر شدم، گیج و گول خود را در سرزمینی بیگانه باز یافتم. باظاهری ژنده، چهره ای آشفته و مویی ژولیده همچو مستان واله و بی هدف به هرطرفی کشان کشان میرفتم. حال اینکه در سرزمینی غریب بدون هویت و بدون خاطره چکار باید کرد تمامی ذهنم را در سیطره خود گرفته بود. قدرت تکلم را کاملاً از دست داده و کلماتی که از دهانم خارج میشد همانند صدای ناهنجار جانوران وحشی دلهره انگیز و بیگانه به گوش میرسید.

مجنون وار همچو موجودی مسخ شده و بیگانه با هویت انسانی در خیابانهای غریب پرسه می‌زدم که ناگهان اتوموبیلی با سرعت زیاد به من اصابت کرد و مرا به هوا فرستاد و نقش زمین کرد. چند عابر پیاده نگران بطرفم دویده و مرا از زمین بلند کردند. پشت سر هم سؤال میکردند و من صداهای نامفهومی را از گلو خارج کرده که حتی برای خودم غیر قابل درک بود چه رسد برای دیگران.

دقایقی بعد در محاصره کامل تعداد زیادی ماموران امنیتی و آمبولانس و پلیس و کارکنان آسایشگاه روانی بودم. همه سردرگم مانده بودند که با من چکار کنند. اول باید روشن میشد که کی هستم، از کجا آمده ام و یا اصلاً انسانم، حیوانم، یا موجودی از کرات دیگر، تا تصمیم بگیرند با من چکار کنند.

بحث و جدل بر سر من شروع شد و نهایتاً به کشمکش و درگیری منجر شد. یک پلیس گردن کلفت پای چپم را می کشید و به طرف ماشین میبرد و ماموران امنیتی یک دستم را دستبند زده و به طرف دیگر میکشیدند. پای چپ دومم در دست راننده آمبولانس بود و دست آزادم را مامورین آسایشگاه روانی بزور فرو میکردند تو ژاکت مخصوص مجانین. من هم دیوانه وار جیغ میکشیدم و با چنگ و دندان میخواستم از این مهلکه و از دست این وحشی ها فرار کنم تا اینکه با یک شوک الکتریکی مرا تسلیم

کردند.

وقتی چشمانم را گشودم در قفس بودم و از همان وقت تا حالا هم اینجا هستم. هر روز به من غذا میدهند و مرا میشویند. روزی دو نوبت هم سیم به سرو بدنم وصل میکنند و عکس العملهایم را در مقابل سرما، گرما و فرکانس های صوتی مطالعه می کنند. هنوز برایشان معلوم نیست که چه نوع موجودی هستم. پاهایم بشدت کوتاه شده و دستهایم از حالت عادی خارج شده اند و قادر به نوشتن نیستم. قدرت تکلم را کاملا از دست داده ام و حرف که میزنم، همه وحشت میکنند.

هر از گاهی یک مداد بدستم می دهند و من به زحمت شکلهایی را روی کاغذ برایشان میکشم. چند روز پیش از سرشویی یک بیلاخ آبستره کشیدم و ساعتها به ریش منتقدین هنری که هاج و واج به آن خیره شده و آن را تفسیر و تحلیل میکردند خندیدم. این هم از تفریحات من تو قفس محسوب میشه. در مجموع از این وضعیت شکایتی ندارم.

انواع و اقسام دانشمندان، محققین و استادان دانشگاه به من علاقه نشون می دهند و هر روز به ملاقات من میانند و روی من تحقیق می کنند. ولی من از همه بیشتر از اون خانم تپل موپولی که استاد علوم انسانی دانشگاه است خوشم میاد. هر هفته میاد و ساعتها پیشم میمونه و از هر کاری میکنم یادداشت برمیداره. وقتی هم مدت ملاقاتش تموم میشه، از لای میله ها یک تکه گوشت سر میده تو قفس که از همکاری من سپاسگزاری کنه. با اینکه منو دوست داره ولی هنوز جرئت نمی کنه بیادپیشم تو قفس. اینهم از مشکلات زندگی جدید منه.

چند وقت پیش یک آینه گرفتند جلوم و من برای اولین بار خودم را برانداز کردم. وزنم چهار برابر شده و ریختم کاملا از آدم برگشته. اول از دیدن خودم وحشت کردم ولی بعد متوجه شدم همین هیبت ترسناک و غیرانسانی شاید تنها راه نجات من باشه. اگر بفهمند انسانم دیگه از مد می افتم و کسی به سرنوشتم علاقه نشون نخواهد داد.



بدتر ایکنه میفهمند خارجی هستم و بلافاصله با اردنگی از کشور اخراج میشوم. تو راه هم در کشتی باید مدام سیب زمینی پوست بکنم تا خرج سفرم را بپردازم. تازه اونجا کارم خرابتر هم میشه و آینده خوشی در انتظارم نیست.

در ضمن اگر فکر کنند جانورم، ممکنه بفرستتم به یک باغ وحش، اینهم راه حل مناسبی نیست. واسه همین هم هست که با انجام کارهای ضد و نقیض همه را فریب میدهم. تو این مدت اسارت زبانشون را هم کاملاً یاد گرفتم ولی بروز نمی دهم، مبادا برای آینده ام بد تموم بشه. بهیچ عنوان نباید دستم رو بشه.

بخوبی میدونم که نه باغ وحش، نه زندان و نه بازگشت به وطن، هیچکدام برای من آینده خوشی نیستند. رهایی من در آزادی نیست، اسارت انگار تنها انتخاب واقعی است. مادام که با هیبتی غیرانسانی و بی هویت در این برزخ نفس میکشم و چون موجودی مسخ شده در این قفس هستم میتوانم به زندگی ادامه دهم.